

جرقه ای در تلی از خاکستر

سالها می شد که از او خبری نداشتم . در واقع ناگهانی او را گم کردم . او افسانه ، عزیزترین و صادق ترین دوستم بود . او را از سالهای اوّل دبیرستان که با هم در یک کلاس بودیم می شناختم . تحصیلات دانشگاهی را با هم تمام کردیم . هر دو از دانشگاه تهران فارغ التحصیل شدیم . او در رشته شیمی لیسانس گرفت و من در رشته تاریخ . بعد هم هر دو به عنوان دبیر به استخدام اداره آموزش و پرورش شمیرانات درآمدیم . دو سالی بعد هم با فاصله شش ماه ازدواج کردیم .

زمانی که من با شوهر و دختر هشت ساله ام به غربت آمدم ، افسانه خانمی بود سی و سه ساله ، زیبا ، پُر از تحرک و هیجان ، بهترین دبیر شیمی دبیرستانهای دخترانه شمیران ، و دارای دو فرزندِ پسر که هر دو در سالهای اوّل دبستان درس می خواندند . آن زمان هنوز سه سالی به انقلاب مانده بود و شوهرم جزء اوّلین گروه از کارمندان دولت بود که با استفاده از

قانون بازنشستگی داوطلبانه با بیست سال سابقه خدمت خود را باز نشسته کرده بودند ، و ما با اتکاء به دریافت حقوق ماهانه بازنشستگی او به غربت آمده بودیم و با صرفه جویی می توانستیم به نحوی زندگی را بچرخانیم . اما من از نظر عاطفی روزها و ماههای سختی را می گذراندم . به شوهرم چیزی نمی گفتم . شاید برای او هم دوری از وطن ساده نبود ، ولی به هر حال برای من این طور بود که انگار درختی هستم ، و طوفان سنگینی در گرفته است و من از ریشه درآمده ام و به سرزمینی دیگر پرتاب شده ام ، به سرزمینی که نه زبان و نگاه مردمش برایم آشنا بود ، نه رفتار و آداب آنها ، نه خیابانها و فروشگاههای بزرگ و کوچک شهرشان . حتی آسمان و زمینش هم برایم ناآشنا بود ، چون منی که در دامنه کوههای البرز با آسمان درخشان و پُر آفتاب آن پرورش یافته بودم ، آسمان کوتاه و همیشه ابری این سرزمین بیگانه روی قلم فشار می آورد .

در آن روزهای تاریک و غمناک سال اول اگر نامه های مادر و خویشاوندان ، دو ستان و به خصوص نامه های افسانه نمی بود ، اطمینان دارم که تاب نمی آوردم و هر طور شده بود شوهرم را راضی می کردم تا به وطن باز گردیم . در طی آن سه سال قبل از انقلاب تابستانها اغلب خویشان دور و نزدیک ، و حتی آشنایان ، به دیدارمان می آمدند و ما به هر نحوی که بود با یاد وطن با شوق

و مهر از آنها پذیرایی می کردیم . اما افسانه تنها یکبار ، آن هم آخرین تابستان قبل از انقلاب در یکی از نامه هایش برایم نوشت که دو هفته ای برای دیدار من به لندن خواهد آمد . برای من مسلم بود که او هم مثل همه آنها ی دیگر به خانه ما خواهد آمد و در تمام آن یک ماهی که به آمدنش مانده بود ، از شوق دیدارش نه آسمان ابری را می دیدم ، نه درد استخوانهایم را ، که به علت رطوبت هوا شروع شده بود ، احساس می کردم . حال خوشی داشتم ، سبکبال و هیجان زده بودم ، تا اینکه یک ماه گذشت و او آمد ، اما هرچه التماس کردم که آن مدت را در خانه ما بماند ، حریفش نشدم و برخلاف انتظار من در ناحیه ای که نزدیک به محل سکونت ما بود ، در یکی از خانه هایی که از توریستها پذیرایی می کنند ، اقامت کرد . با این عملش من و شوهرم و حتی دختر خردسالم را بهت زده کرد ، و راستش من در دلم سخت از او رنجیدم ، چون رفتار یک بیگانه را از او که صمیمی ترین دوستم بود انتظار نداشتم . اما در طی همان دو هفته با گذرانی که با ما داشت به من فهماند که حقیقتاً به دیدار من آمده است ، نه به دیدن لندن ، و بر خلاف دیگرانی که می آمدند و ما تمام مدت در اختیار آنها بودیم ، این او بود که هر لحظه اش در اختیار ما بود . او برای گشت و گذار نیامده بود . در واقع آمده بود تا آن دو هفته را با ما زندگی کند . من یکی دو دوست صمیمی دیگر هم هنوز در ایران

داشتم ، ولی افسانه را باهیچکدام از آنها نمی توانستم مقایسه کنم . در واقع او را در طیّ همین سالهای غربت و با همین فرسنگها دوری بود که هر سال بهتر و عمیق تر شناختم . بعد از اینکه افسانه به ایران برگشت ، اوضاع آشفته ایران با سرعتی عجیب روز به روز وخیم تر شد . اخباری که به وسیله رادیو ، تلویزیون و روزنامه ها به ما می رسید هولناک بود ، و بعد هم که انقلاب شد و یک سالی از آن گذشت ، ملت هیجان زده از جا کنده شده ، که هنوز درگیر تغییرات حکومتی ، اداری ، عقیدتی و رفتار اجتماعی بود ، قرار و سامانی نگرفته ، گرفتار بدبختیها و مصیبتهای جنگ هشت ساله شد . در طیّ همین سالها بود که تدریجاً مکاتبه های ما با خویشاوندان و دوستانی که در ایران داشتیم کم شد . اوایل جواب هر نامه را با سه ماه تأخیر می گرفتیم . بعد ها همین جوابهای هر سه ماه یکبار هم گرفتار وقفه شد و به ناچار دلمان را به کارتهای دو کلمه ای نوروزی خوش کردیم که آن هم با گذشت یکی دو سال ، به کلی قطع شد و با گذشت زمان ، اینجا و آنجا شنیدیم که اغلب آنها به گوشه ای از جهان پراکنده شده اند .

با آغاز مصیبتهای وطن ، وضع زندگی ما هم در غربت گرفتار بحران شد . با قطع ارسال حقوق بازنشستگی شوهرم ، من و او ناچار شدیم که روال همان زندگی ساده ای را هم که داشتیم ،

فراموش کنیم تا به نحوی جذب بازار کار در غربت بشویم . به این ترتیب زندگی من هر روز با کار مدام ، و هر شب با خبرهای دهشتناکی که در مورد جنگ از شوهر و از آشنایان می شنیدم ، می گذشت ، و من تلخ ترین سالهای عمرم را تجربه می کردم ، سالهایی که هر لحظه اش با هول و هراس می گذشت و در هر یک از این لحظه ها اغلب در خیال من همه آن کسانی که در وطن بودند ، در زیر آوارها دفن می شدند . آتشبار گلوله ها سینه شان را از هم می درید و یا با پرتاب خمپاره ها ذره ذره وجودشان در میان موجی از خون و غبار و دود متلاشی می شد .

در تمام آن سالهای مصیبت بار در میان انگشت شمار کسانی که هنوز در ایران بودند و ما را به واسطه خویشاوندی یا دوستی می شناختند ، تنها افسانه بود که ما را فراموش نکرده بود و منظمآ نامه می نوشت ، و با همین نامه های ما به همدیگر بود که تا آنجا که می شد هر دو در جریان زندگی همدیگر در دو دنیای متفاوت بودیم . چهار سال اول جنگ که مادرم هنوز زنده بود و با بودن من و برادرم در خارج از کشور فرزندی در وطن نداشت ، در نامه هایش اغلب می نوشت که افسانه در هر موقعیتی و با هر نوع گرفتاری ای که دارد ، مرتبآ به او سر می زند و در حقش فرزندی می کند . بعد هم که مادرم را بر اثر یک سگته از دست دادم ، بدون اینکه در کنارش باشم و آخرین فروغ حیات را

در چشمهایش ببینم ، این افسانه بود که شش ماه تمام ، هر دو هفته یکبار ، ساعتها وقت می گذاشت تا بتواند به من تلفن کند و با حرفهایش تسلایی برای قلب دردمندم بشود و به روال عادی زندگی بازم گرداند . به این ترتیب زندگی من و او سالها دور از هم ، ولی آگاه از هم می گذشت تا اینکه یکمرتبه نامه هایش قطع شد ، آن هم خیلی ناگهانی و بدون مقدمه ، بدون هیچگونه اشاره ای که بعدها بتواند زمینه ای برای این بی خبری باشد .

جنگ تمام شده بود و من ماه اول که نامه اش نرسید ، خیلی ساده و بدون دغدغه گناه نرسیدن نامه را به گردن پستیهای انگلیسی ، که اغلب در حال اعتصابند ، گذاشتم ، ولی بعد که نامه ای که برایش فرستاده بودم به آدرس خودم برگشت ، همه آرامش و خوشخیالی ام را از دست دادم . آنوقت همه راههایی را که به نظرم می رسید امتحان کردم تا بلکه بتوانم از حال او و خانواده اش خبری بگیرم . اول از همه به خانواده اش در تهران تلفن کردم ، ولی بیگانه ای گوشی را برداشت و گفت که ماهها قبل این خانه را از آقا و خانم سهندی خریده اند و اطلاعی هم از نشانی جدید آنها ندارد . از آنجا که باور نمی کردم ، چند بار دیگر تلفن کردم و متأسفانه هر بار همان جواب را شنیدم . دسترسی به پدر و مادر خودش هم برایم امکان پذیر نبود ، چون افسانه سالها قبل برایم نوشته بود که پدر و مادرش ، که ساکن آبادان

بودند ، به علت جنگ به تهران کوچ کرده اند و من نشانی آنها را نداشتم . به تنها دوست مشترکی که می دانستم هنوز در ایران است ، نامه نوشتم . در جواب ، با اطلاع از اینکه همراه خانواده اش عازم مهاجرت به کانادا است ، با نگرانی از سرنوشت افسانه اظهار بی اطلاعی کرد . از طریق اقوام خودم و یا دوستانی هم که فکر می کردم شاید از قدیم با او آشنایی داشته اند ، نمی توانستم به نتیجه ای برسم ، چون هر کدام به گوشه ای از دنیا پراکنده شده بودند . در تهران برایم فقط عمه پیری مانده بود . من با اینکه می دانستم که هیچوقت رابطه ای بین او و افسانه به وجود نیامده بود ، در نامه ای که به او نوشتم خواهش کردم که هرطور هست از افسانه خبری بگیرد و به من اطلاع بدهد . در جوابم با تأسف نوشت که سالهاست ، در واقع از همان سالی که مادرم فوت کرد ، دیگر اصلاً از افسانه و خانواده اش خبری ندارد .

به این ترتیب دیگر راهی برایم نماند . وضع رقت باری پیدا کرده بودم ، مثل همان سالی که مادرم را از دست دادم . احساس می کردم که افسانه را هم گم کرده ام و با این حال از فکر او رهایی نداشتم . سه سال تمام هر وقت که به ایران فکر می کردم ، او حضور داشت ، در آفتاب و آسمان و کوههای البرز ، در نجوای نسیم با برگهای نارس درختان تبریزی و صنوبر ، در دره های معطر از درختان یاسمن و آقاقیا ، در صدای دستفروشهای

دوره گرد، در بعد از ظهرهای گرم و رخوت آور تابستان، در حماسه های شاهنامه فردوسی و رباعیات خیام و غزلهای حافظ، و من با این تداعیها گرفتار تعارض روحی می شدم و تدریجاً خاطرات سرزمینم برایم کانونی از درد شد. او حتی در جمع دوستانی که در غربت پیدا کرده بودم و هر از گاهی آنها را می دیدم، حضور داشت و مدام صدایش را می شنیدم. شوهرم که نگران حال من بود، اوایل گاه با سرزنش و گاه با نصیحت هشدارم می داد که بیهوده بر مرگ احتمالی افسانه ماتم گرفته ام، چون امکان ندارد حالا که جنگی در میان نیست، او و خانواده اش ناگهانی بر اثر حادثه ای مرده باشند و این خبر در تمام این مدت به نحوی به گوش ما نرسد. می گفت شاید در موقعیتی است که نمی تواند از حال خودش ما را خبر کند! و من دو سال تمام این حالت تعلیق و افسون شدگی را با کار اضافه تحمّل کردم تا اینکه دخترم امتحانات سال دوّم دانشکده اش تمام شد. آنوقت در اولین فرصت به شوهرم و دخترم گفتم که دیگر نمی توانم صبر کنم، باید به ایران بروم، هم عمّه پیرم را ببینم و هم هر طور شده از افسانه خبری پیدا کنم. شوهرم به ناچار تسلیم شد. پول مختصری را که در طی سالها پس انداز کرده بودیم در اختیارم گذاشت و با آن وجهی که خودم در آن دو سال پنی پنی ذخیره کرده بودم، راهی سفر شدم.

وقتی که به تهران و خانه عمّه پیرم رسیدم ، در اولین فرصت با نا امیدی دوباره سراغ افسانه و همسر و دو پسرش را گرفتم . خبری اضافه بر آنچه که قبلاً در نامه اش برایم نوشته بود نداشت . آنوقت با نا امیدی بیشتر همین طوری از حال پدر و مادر افسانه پرسیدم . سخت تعجب کرد ، چونکه مادرم به او گفته بود که همان سال اول جنگ ، افسانه پدر و مادرش را در اولین بمبارانهای آبادان از دست داده بود . عجیب بود ، چون نمی توانستم باور کنم که این فاجعه اتفاق افتاده باشد و او آن همه سال در نامه هایی که به من می نوشت از این موضوع یاد نکند . در برابر معمای وجود او به کلی گیج و مگ شدم . اما بعد که دوباره به خودم مسلط شدم ، فوراً شروع کردم به اینکه هر طور شده افسانه را پیدا کنم .

از روی دفتر تلفن به تمام شماره تلفنهایی که به نام سهندی بود زنگ زدم . هیچکدام آنها سهندی مورد نظر من نبود . به دبیرستانی که فکر می کردم احتمالاً افسانه هنوز در آنجا شیمی تدریس می کند رفتم و سراغش را گرفتم . تنها خبری که حاصل شد این بود که خانم افسانه سهندی دبیر شیمی آن دبیرستان خودش دو سال قبل از کارش استعفا کرد . به سازمانی که امید داشتم شوهرش هنوز ریاست آن را به عهده داشته باشد ، مراجعه کردم . رئیس و معاون آن سازمان در طی دو سال دو بار عوض

شده بودند و من نتوانستم از طریق مسوولان جدید کوچکترین خبری به دست بیاورم . فقط یکی از کارمندان حسابداری گفت که از جایی شنیده است که احتمالاً آقای سهندی با خانواده اش به خارج رفته است ، و این خبری بود که مطلقاً نمی توانستم باور کنم . حاضر بودم ده سال از عمرم را بدهم و معجزه ای بشود و من بتوانم حتی برای یکبار هم که شده افسانه را ببینم . اما با امید معجزه نمی شد زندگی کرد . راهی نداشتم . همه درها به رویم بسته بود . هفته آخر سفرم بود . به ناچار آن را به خرید سوغات و بازدید از کسانی که در آن سه هفته به دیدنم آمده بودند ، اختصاص دادم .

آن روز ، نیمه مرداد بود . در خیابان ویلا با باری سنگین از صنایع دستی که از فروشگاههای مختلف خریده بودم ، خسته و تشنه ، درحالی که در زیر آن پوشش کامل اسلامی خیس عرق بودم ، در میان منتظران تا کسی ایستاده بودم تا شاید وسیله ای برای بازگشت به خانه عمه ام پیدا کنم . هوا داغ داغ و خفه مثل جهنم بود . از میان دود غلیظ اتومبیلها ، مینی بوسها و اتوبوسهایی که می گذشت ، موج تافته ای از قیر گداخته آسفالت خیابان همراه با بوی عرق آدمهای منتظر بر می خاست . از نگاههای بیزار و متنفر ، چهره های در هم و عصبی مردم در درون آدم احساس اضطراب ، دلزدگی ، بی سامانی و فرار از همه کس و همه چیز

بیدار می شد .

سرم گیج می رفت . حال تهوع داشتم . با این حال به محض اینکه یک تاکسی از دور دیده می شد ، به وسط خیابان می دویدم . اما بی نتیجه بود ، چون هر بار آنهایی که در وسط خیابان برای خودشان جا گرفته بودند ، به سرعت خودشان را به دستگیره تاکسی می رساندند و با فشارپهلوی دست و پا مرا عقب می زدند . درست یادم نیست تا چه مدت با آن همه بار ، با حالتی حتماً بسیار خنده آور ، از کنار جدول تا اواسط خیابان در حال رفت و برگشت بودم که ناگهان یک اتومبیل شخصی در فاصله چند متری من توقف کرد و راننده آن که خانم بود ، بدون اینکه اجازه سوار شدن به دیگران بدهد ، سرش را از پنجره اتومبیل بیرون آورد و گفت : « خانمی که بار دارد تندتر بیاید سوار بشود ! » و من با یک نگاه گذرا به منتظران متوجه شدم که منظورش باید من باشم ، چون غیر از خودم زنی ندیدم که آن همه بار با خود داشته باشد . این دلسوزی در آن موقعیت برایم عجیب بود . به هر حال به سرعت به راه افتادم و در عقب اتومبیل در گوشه ای جمع و جور نشستم و بارم را هر طور بود با زحمت زیاد روی زانوهایم گذاشتم تا جا برای مسافرهای دیگر هم باشد ، و آنچه دعای خیر از دوران کودکی به یاد داشتم در دلم در حق این خانم مهربان کردم .

راننده خانمی بود که مثل اکثر خانمهای دیگر سراپا سیاه پوشیده بود و مثل خود من عینک بزرگ دودی به چشم داشت و در زیر آن مقنعه سیاه رنگ تقریباً همه چهره اش گم شده بود. خانم که گویا با نگاهی که از آینه به عقب اتومبیل کرد، متوجه ملاحظه کاری من برای مسافرهایی بعدی شده بود، همان طور که می راند خطاب به من گفت: « خانم جون، من امروز دیگر مسافر سوار نمی کنم. از ساعت شش صبح تا حالا که دو و نیم بعد از ظهر است، یکسره دارم مسافر کشی می کنم. بس است دیگر. بارت را کنارت روی صندلی بگذار و راحت بنشین. راستش اگر چشم به این بار سنگین نیفتاده بود، شما را هم سوار نمی کردم. از خستگی و عرق دارم هلاک می شوم. »

و من با شنیدن اولین جمله ای که او ادا کرد، قلبم لرزید و بعد به تپش افتاد. گیج شدم. آهنگ صدا، صدای افسانه بود. احساس می گفتم که اشتباه نمی کنم، اما منطقم می گفت که غیر ممکن است، چون افسانه و شوهرش وضع مالی خوبی داشتند و امکان نداشت که کار او به مسافر کشی بیفتد، و حتماً این بار هم مثل همه بارهای قبل اشتباه می کنم و آن قدر از او پُر هستم که صدایش را در ذهنم می شنوم. با این حال خیلی سعی کردم که از پشت شیشه های عینک دودی چشمهای او را در آینه جلوی اتومبیل تشخیص بدهم، ولی موفق نشدم. حال عجیبی داشتم،

حال بندبازی که در ارتفاع ، ناگهانی پایش بلغزد و نداند خودش را چگونه نگهدارد . به هر حال هر طور بود جلوی فوران هیجانِ همراه با هراسم را گرفتم و گفتم : « خانم ، نمی دانید که چقدر ممنوتان هستم . مدت‌هاست ، انگار سالهاست که با این بار سنگین در میان این همه دود و گرمای لعنتی منتظر تا کسی هستم . شاید هم در انتظار معجزه . شما با این محبتتان ثابت کردید که هنوز هم می شود اعتقاد داشت که انسانیت ... »

هنوز جمله ام تمام نشده بود که یکباره کنترل اتومبیل با ترمز ناگهانی خانم از دست رفت و با برخورد به جدول خیابان توقف کرد . اتومبیلی با مهارت از پشت ویراژ داد و راننده آن در حالی که ردّ می شد سرش را از پنجره اتومبیل بیرون آورد و یکی دو تا بد و بیراه حواله همه راننده های زن کرد . پیرمردی که سلانه سلانه در پیاده رو قدم بر می داشت ، زیر لب غرّی زد و بی اعتنا به راهش ادامه داد ، و من که غافلگیرِ موقعیتِ غیرمنتظره دیگری شده بودم ، بدون اینکه حرفی بزنم ، در حالی که گیج و منگ سعی می کردم دوباره راست در جای خود بنشینم ، صدای او را شنیدم که گفت : « معجزه ! بله ، بله ، معجزه ! سیما ، تویی ؟ بله ، خودتی ، از همان لحظه اول که سوارت کردم ، ملاحظه کاریت ، لحن صدات و بالاخره هم همین تکیه کلام در انتظار معجزه که اغلب در نامه هایت با طنز خاصی به کار می بردی ،

به من فهماند که تو هستی . عجیب است . نمی دانم چه بکنم ! از شادی دارم پرواز می کنم . عجیب است ! چه روزی ! ... »
و من که از شدت هیجان ناگهان تمام صورتم از اشک خیس شده بود ، تنها توانستم بگویم : « آه ، افسانه ! تویی ؟ وجود داری ؟ زنده ای ؟ فقط در خیال من نیستی ؟ » و به حق هقی گریه افتادم . او جوابی نداد . بعد از چند لحظه ، در حالی که صدایم از شادی و هیجان می لرزید ، گفتم : « این چه ظلمی بود که در حق من کردی ؟ چرا نامه هایت یکمرتبه قطع شد ؟ چرا ؟ من دو سال تمام با غم از دست دادنت جنون گرفتم . به هر دری زدم ، نتوانستم از تو خبری پیدا کنم . بالاخره هم به اینجا آمدم . الآن سه هفته است که اینجا هستم . همین روزها هم باید برگردم . فدایت بشوم . خیلی آزارم دادی . » و دوباره به گریه افتادم .

افسانه با صدایی شکسته گفت : « سیما جانم ، هرچه دلت می خواهد بگو . خوش به حالت که می توانی گریه کنی . من سالهاست که در درونم گریه می کنم . مهم نیست . آنچه که مهم است این لحظه ای است که تو را دارم . ببینم ، می خواستی به خانه چه کسی بروی ؟ »

گفتم : « خانه عمّه ام . چه کس دیگری را اینجا دارم ؟ »
گفت : « نمی برمت ! با هم می رویم به خانه خودم . یک دنیا حرف دارم که بزنم . اوّل بگذار اتومبیل را در یکی از این

کوچه های فرعی بگذارم . آنوقت یک تلفن عمومی پیدا می کنیم ، به عمّه خانم تلفن می کنی و می گویی که با من هستی و خیالمان راحت می شود . من تلفن ندارم . دو سال است تقاضا داده ایم ، کی نوبتمان برسد ، خدا دانااست . راستی حال عمّه خانمت چطور است ؟ »

در جوابش با دلخوری گفتم : « چه عرض کنم ! از احوالپرسیهای تو ! اقلّاً می خواستی ... »

اما او نگذاشت حرفم تمام بشود و با لحنی طلبکار گفت : « سیما جانم ، منظورت را می فهمم . دلگیری که چرا سالهاست به سراغش نرفته ام . مثل اینکه یادت رفته است که من همیشه از دست او دلخور بودم . یادت نمی آید که هر وقت مرا می دید با گوشه و کنایه آزرده ام می کرد که چرا من زنِ پسرش ، رضا ، نشدم ؟ آخرین بار که او را در خانه خدا بیمارز مادرت دیدم ، آن روز دیگر شورش را درآورد . کلی صغری و کبری چید و آخر سر هم گفت : افسانه خانم ، فقط این را بدان که از زندگیت خیر نمی بینی ، چون هنوز هم چشم من و رضا دنبال توست ! آنوقت مادرت خدا بیمارز با تندى به او گفت : حشمت خانم ، این حرفها از شما قباحث دارد . چرا این قدر بیربط و مهمل حرف می زنی ؟ حواست نیست که افسانه جون شوهر و بچه دارد ؟ خوب است که شما زن با تقوایی هستی و نماز شب ترک نمی شود ! عشق فرزند

که نباید آدم را دیوانه کند ! »

وقتی که به خانه اش رسیدیم ، اول از همه دو لیوان بزرگ شربت خاکشیر یخمال و آب لیمو درست کرد و خوردیم و من به اختصار از آن همه تلاشی که برای پیدا کردنش کرده بودم حرف زدم و آخر هم گفتم : « افسانه ، اصلاً از تو انتظار نداشتم ! »

آنوقت او به کنارم آمد و سرم را مدتی در بغل گرفت و نوازش کرد و بعد گفت : « می دانم ، از دیدگاه تو بد کرده ام ، ولی چاره ای نداشتم . باور می کنی که حوادث طوری پیش آمد که من مدت‌ها حتی خودم را فراموش کردم ؟ درد من خیلی زیاد بود ، آن قدر زیاد که قدرت نداشتم تو را هم با خودم شریک کنم ، و بعد از فکر نا راحتی تو هم رنج ببرم . نمی بینی که چقدر پیر شده ام ؟ »

با این حرفش من یکباره متوجه شکستگی چهره او شدم ، چون قبل از آن چنان هیجان زده بودم که هیچ چیز نمی دیدم ، اما حالا متوجه آن همه تغییر شدم . می دیدم که آن موهای بلند روشن حالا کوتاه و خاکستری ، و آن پوست شفاف حالا در ناحیه پیشانی و اطراف چشمها پر از چین و چروک شده است . با نگرانی از حال شوهر و فرزندانش پرسیدم . در جواب شروع کرد به قاه قاه خندیدن . حالت خنده اش طبیعی نبود . وقتی که نگرانی را در

چشمهای من خواند ، گفت : « نگران نباش . تقی و بچه ها سالمند . تقی بعد از دو سال زمینگیر بودن تازه امسال به اصرار من توانسته است که دو هفته ای با برادر و زن برادرش به شمال برود . هول نکن . یادم نبود که تو نمی دانی چه اتفاقی افتاده است . سه سال پیش ، زمانی که هنوز در بحبوحه جنگ بودیم ، تکه زمینی را که از پدرم به ارث به من رسیده بود فروختم و با هزار مکافات قرار ملاقات مخفیانه ای با واسطه ای که جوانها را قاچاقی به آن طرف مرز می برد گذاشتیم و به خودمان قبولاندم که باید به او اعتماد کنیم و فرزاد و فرامرز و پول را به دستش بسپریم . وقتی آنها رفتند ، اصلاً نمی توانی تصورش را هم بکنی که چه حالی داشتم . در نهایت اضطراب و پریشانی شاد بودم که آنها را از درگیر شدن در جنگ نجات داده ایم . دو ماه طول کشید تا اولین نامه شان از سوئد رسید . حالا نگرانشان نیستم . خوب درس می خوانند و طفلکیها حسابی صرفه جویی می کنند تا کمتر احتیاج به پول داشته باشند . اما متأسفانه فشارهای مختلف سالیان دراز و نگرانی از حال و وضع بچه ها بعد از یک سال تقی را از پا درآورد و بالاخره هم سخته کرد ، آن هم چه سخته ای که چهار ماه تمام در بیمارستان بستری شد . از سمت راست بدن فلج بود . تا سه ماه که کلمات را آن قدر با لکنت ادا می کرد که مفهوم نبود . دکترها امیدی به او نداشتند و معتقد بودند که امکان دارد که

حافظه اش را هم از دست داده باشد . ولی من با سماجت با این نظریه مخالفت می کردم . روزهای عجیبی داشتم . حال من را نمی فهمیدم . یکباره انگار با سکتۀ تقی برای من کره زمین از مدارش خارج شد . تا اینکه بعد از چند روز از نگاه آشنایش به خودم فهمیدم که مرا می شناسد . آنوقت نیرویی عظیم از درون من جوشید . به خودم آمدم و تصمیم گرفتم که با هر امکانی که هست به او کمک کنم . باید موقعیتم را با بیماری و بیکاری او و هزینه ای که باید برای تحصیل و زندگی بچۀ ها می فرستادم ، تطبیق می دادم . حقوق ماهانه من در مقابل مخارجمان آن قدر ناچیز بود که اصلاً به حساب نمی آمد . ذخیره ای هم که داشتیم خرج چهار ماه بیمارستان شد . خانه درّوس را که وسعتی داشت فروختم . از کار دبیرستان استعفا کردم . با همان اتومبیلی که ملاحظه کردی کار مسافر کشی را به طور جدّی شروع کردم . این خانه کوچک را هم خریدم تا سقفی روی سرمان باشد . تقی بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد ، با صندلی چرخدار به خانه آمد . برایش ترتیب فیزیوتراپی روزانه را در خانه دادم . به چند تا از دوستانها کلید خانه را داده بودم تا روزها که من نیستم به او سر بزنند و غذایی را که شب قبل برایش پخته بودم ، به او بدهند . خودم هم یک دوره کلاس فیزیوتراپی رفتم و هر شب به او ورزش دادم تا اینکه حالا بعد از دو سال تازه می تواند گاهی بدون

صندلی چرخدار هم در داخل خانه خیلی آرام راه برود . حالا تقریباً بدون لکنت حرف می زند . انحراف مختصر دهندش را هم اگر کسی نداند متوجه نمی شود. نمی دانی اولین روزی که اسمم را درست ادا کرد چه حالی داشتم . »

افسانه حرفش به اینجا که رسید شروع کرد به حق هق گریه کردن . من که در زیر سنگینی آن همه رنجی که او برده بود ، داشتم خرد می شدم ، از خودم شرمم آمد و از گریه او به گریه افتادم . اما قبل از اینکه فرصت کنم تا حرفی بزنم ، او به خود آمد و گفت : « سیما جانم ، گریه نکن . من حال عجیبی پیدا کرده ام . می دانی ، همان طور که گفتم ، سالهاست که نه خندیده ام ، نه گریه کرده ام ، حتی وقتی پدر و مادرم را از دست دادم ... می دانی ، آنها همان سال اول جنگ با بمبارانهای اول زیر آوار خانه شان مدفون شدند . حتی آنوقت هم نتوانستم گریه کنم ... باور نکردم . تا امروز هم مرگشان را باور نکرده ام . برای همین هم بود که به تو چیزی ننوشتم . به هر حال مثل اینکه باید دوباره تو را می دیدم تا واکنشهای انسانی به سراغم بیاید . »

آنوقت چند لحظه ای سکوت کرد و باز با تمسخر شروع کرد به خندیدن و گفت : « می دانی دارم به چی می خندم ؟ به خودمان می خندم . سی سال پیش ، سالهای آخر دبیرستان یادت می آید ؟ حال و هوایمان را به یاد بیار ... چه مغرور بودیم ! با چه

ایمانی برای ساختن یک آینده آزاد و پُر افتخار مبارزه می کردیم ! تازه تنها به آینده نسل خودمان هم قانع نبودیم . می خواستیم تمام دنیا را با ایده آلهای خودمان دوباره بسازیم . از زاویه انسان بودن به خودمان و اطرافیانمان نگاه می کردیم . جنسیتمان را فراموش کرده بودیم ، و حالا می بینی ، لحظه ای نیست که حتی در خواب هم متوجه جنسیتمان نباشیم . اگر غیر از این بود ، چرا باید به آن هیئت در بیاییم ؟ خنده دار نیست ؟ روسری را طوری پایین کشیده بودی که روی عینکت را هم پوشانده بود . « آنوقت با مهر و لذت نگاهی دقیق و عمیق به همه اجزای صورتم کرد و در ادامه حرفش گفت : « خوشحالم که بعد از ده سال تقریباً تغییر نکرده ای . من پیر شده ام . مهم نیست . به تو نگاه می کنم و سن و سالم را در چهره تو می بینم ... » و بعد با مکشی کوتاه گفت : « این را هم یادت باشد که اگر یکبار دیگر شانس داشتیم که به لندن بیایم ، در خانه تو خواهیم ماند ، چون حالا می توانم اطمینان داشته باشم که تو و همسرت آنجا کاملاً جا افتاده اید . »

و من که به کلی لال شده بودم ، همان طور ساکت اشک می ریختم و به او گوش می دادم ، و او با صدایی شکسته می گفت : « سیما ، تو را به خدا گریه نکن . من در حال حاضر خیلی خوشبختم . من و تقی در برابر مصیبتی که اکثر مردم گرفتارش هستند ، واقعاً جزو خوشبختهای این روزگاریم ! من از فاجعه

صدها هزار نفر کشته و معلول جنگ و خرابی شهرها حرف نمی زرم . از مردم عادی حرف می زرم . دبیر فیزیکیان را یادت می آید ؟ مثل خلیهای دیگر راستی راستی دیوانه شد و الآن چند سال است که در یکی از تیمارستانها دارد می پوسد . دبیر ادبیاتمان ، همان که از آینده تصویری طلایی برای ما داشت ، در همان سالهای اول ناگهانی سخته کرد . خیلی قبل از مادر خدا پیامرز تو کارش ساخته شد . خلیها همان روزهای اول دق کردند . خلیها سر به نیست شدند . خلیها همان روزهای اول برای آزادی درهای زندانها را شکستند و بعد در همان زندانها به غل و زنجیر کشیده شدند ، و خلیها هم به سرعت صد و هشتاد درجه تغییر جهت دادند . از هر موقعیتی استفاده کردند و از همان سال اول ، هر زمان به مناسبتی وارد انواع حیظه های کسب و کار شدند ، کسب و کار انقلابی ، نظامی ، فرهنگی ، تجاری و ارشادی . مصیبت عظیم است . جامعه ای داریم که از صدر تا ذیل بیمار است . گرفتار فقر اقتصادی و بالاتر از آن ، گرفتار انحطاط اخلاقی هستیم ... »

او همین طور یک نفس حرف می زد ، و من با اینکه قلبم از درک نابسامانیها و بدبختیهای عمومی از جا داشت کنده می شد ، احساس می کردم که با شنیدن آهنگ صدایش تدریجاً دارم به دنیای رخوت انگیز و رؤیایی جوانی باز می گردم . دیگر

مفهوم کلماتش را نمی فهمیدم و همه دلهره و درماندگی ام آرام آرام در زلال آن صدای گرم رنگ می باخت ، که ناگهان با رفتن برق و خاموشی کولر ، هوایی داغ و دم کرده فضا را پر کرد . صدای او هم قطع شد . آنوقت از جا برخاست ، پنجره ها را باز کرد ، اما رکود هوا و شدت گرمای آن موجب ایجاد جریانی نشد . بعد نگاهی به ساعتش کرد و گفت : « ای داد ! سیماجان ، می دانی ساعت چند است ؟ شش بعد از ظهر است . اصلاً نفهمیدم این مدت چطور گذشت . همین طور یکریز حرف زده ام و تو را تشنه و گرسنه نگهداشته ام . الان می روم ترتیب ناهار را می دهم . ناهار که چه عرض کنم ! یک چیز مختصر درست می کنم . می دانم ، حتماً ضعف کرده ای . »

و بعد بدون اینکه به اعتراض من توجهی بکند ، به سرعت به آشپزخانه رفت و من که تازه فرصتی پیدا کرده بودم تا به زمان حال باز گردم ، نگاهی گذرا به اثاثیه خانه اش کردم . از قالیه های کرک و ابریشم نفیس ، گلدانهای عتیقه و رومیزیهای ترمه که به یاد داشتم ، اثری نبود . سالن کوچکش با یک کاناپه چرمی سه نفره ، دو صندلی راحتی دسته دار و یک میز گرد کوچک و چهار صندلی در گوشه ای از آن ، یکجا در حکم اتاق پذیرایی ، اتاق نشیمن و اتاق ناهارخوری بود . تنها شیء زینتی آن سالن دو تابلوی بسیار بزرگ رنگی بود ، یکی از قلعه دماوند با تاجی از

برف که عظمتش حرمت انگیز بود ، و دیگری تابلویی از طلوع آفتاب در دریاچه ای با موجهایی از طلا و زمرد و نیلوفرهای آبی رنگین که سایه درختان اطراف در آن منعکس می شد و پرواز نرم پروانه ها را بر سطح آن می دیدی .

چند لحظه ای به تابلوها خیره شدم . معمّای وجود افسانه برایم در آن دو تابلو باز شد . آنوقت شاد و سبکبال از اینکه او را به درستی یافته و دریافته ام و چند روز دیگر لا اقلّ با آرامش نزد شوهر و دخترم باز می گردم ، به دنبالش به آشپزخانه رفتم .

لندن ، ۱۹۹۵